

از ژرفا

عزیز الله ایما

نویسنده: عزیز الله ایما

تمام حقوق محفوظ است

صبحگاه یک روز نیمه گرم از مرزمیگذرم. دیدن مرزبانان دو سوی، برایم شگفتی آور می نماید. مرزبانانی با پوشاک نظامی و مرز بانانی با کت و ایزار. مرز بانان آراسته به پوشاک رسمی، تفنگ های قدیمی برشانه، ایستاده در برابر کت و ایزار پوشانی که جدیدترین تفنگ های خود کار را در دست دارند.

ریشی را که ماه ها پیش برای این سفر گذاشته ام؛ گویی خوب ترین نامهء رهداری به شمار می آید. کسی نه از شناسنامه می پرسد و نه از گذرنامه. نامه یی را که دوستی برایم آماده کرده تا سفر بی درد سری داشته باشم، هم کسی درمرز نمی بیند.

باگذشتن از مرز هوای دیگری را حس می‌کنم. هوایی که گویی همه تن تشنهء تنفس آن باشم. چند چایخانه و مهمانخانهء کوچک و محقر در سوی راست جاده به چشم می‌خورد و سوی دیگر دشت‌ها و دامنه‌های خشک، تفسید و ترکیده. در یک مسافر بری بی‌ی که ده بیست تن دیگر هم سوار آن اند؛ از جادهء نیمه‌آباده بی‌ی می‌گذریم. هر قدر پیش می‌روم، حس میکنم که عقب می‌روم. در چشم انداز نزدیک به جاده، باغ و زمین‌های سبزی درکنار خانه‌های گلی و چندزنی در پهلوی گاز آویزان کودکی زیر درختی دیده می‌شوند که جلوه بی‌ی از مزرعه‌ها و دهکده‌های گوشه‌های دیگر این سرزمین را نیز در خود دارند. نمی‌دانم چه زیبایی بی‌ی در آن نهفته است که چشم پیوسته می‌خواهد آن را ببیند.

از دحام شهر جلال‌آباد، با آن همه عبا و قبا پوشان و دستفروشان، به صحنه‌های فیلم‌هایی می‌ماند که از سده‌ها پیش حکایتی دارند. راننده چنان به تندی از شهرمی‌گذرد که برای تماشای دوباره، هر لحظه به پشت نگاه می‌کنم. بادیدن باغستان بی‌ی رنگ و رونقی در نزدیکی دانشگاه ننگرهار، به یاد بوی خوش گل‌های نارنج باغستانهای هده و غازی‌آباد می‌افتم.

از گذرگاه تونل مانند کوچکی می‌گذریم؛ راه درازی در دامنهء کوهی و کنار رودخانه بی‌ی، چشمانم را تا افق‌ها به خود می‌کشاند. پیچ و خم راه رامی بینم و به باور مردم می‌اندیشم که می‌گویند: راهها و جاده‌های کوهستانی چون ماری اند که لشکرهای مهاجم را می‌بلعد.

در گوشه بی‌ی از جاده، بالای بدنهء ویران شده و موشک خوردهء یک «ماشین محاربوی» روسی، مرد سیاهپوشی ایستاده و رفت و رو را تماشا می‌کند.

خواهش پیهم مسافران، راننده را در دو راهی لغمان به لحظه یی توقف وامی دارد. پیاده می شوم و کمی پیش تر میروم و روی تخت چایخانه کوچکی که در کنار درخت خشکی قرار دارد، می نشینم و به سوی تپه های لغمان چشم می دوزم. سالها پیش ازین جاده سفری داشتم تا نزدیکهای نورستان، جایی که سرداران بغداد، تیمور و بابر موفق به فتح آن نمی شوند و تا هجوم امیر عبدالرحمان، نمونه های یکی از کهنترین آیین ها و فرهنگها را در دل خود نگه می دارد. وقتی به بلندیها و کوههای لغمان نگاه می کنم؛ نگاههای آبی و روشن علی رام را - که هر گاه به سویش می دیدم، لبخند صمیمانه یی در سیمایش می شگفت - به خاطر می آورم. یاد آن دوست وهمسفر نورستانی، آدم را از دره الینگار تا خانه های پر از ستون های چوبی در دامنه های بلند هندوکش می برد. چراغی را که آن زیباروی قامت بلند و استوار نورستانی می آورد و اتاق شبهای سفرمان را روشن می ساخت، هنوز هم در خاطره ام سو سو میزند.

در نخستین ایستگاه بازرسی، مرد قد پخچ و ریش درازی که تفنگی به شانه دارد؛ از دریچه سوی راننده همه را با دقت می ببند و از زنی که سراپا در چادری پیچیده، می پرسد:

«محرّم داری؟»

زن پاسخی نمی دهد و مردی به تندى از جایش بلند می شود و می گوید:

«ملا صاحب مه محرّمش استم!»

مرد قد پخچ سوری تکان می دهد و راننده که بهتر از ما به معنای آن پی می برد، «یک دعای خیر!» گفته، راه را به تیز رفتاری که از کنارش می گذرد، باز تر می گذارد و سرعت می گیرد.

جز گرد و غبار از جاده بی که سال ها پیش رنگ قیری داشت، چیزی به چشم نمی آید. سرو رویم را با دستمال چهار خانه بی که زمانی نماد مقاومت در برابر شوروی بود، می پیچم. باربار در راه می ایستیم و از نظر مردان پیراهن و تنبان پوش و ریش درازی که با خشم و تندی به همه نگاه می کنند؛ می گذریم.

در شهرک سروبی، مردی که خرجیم را می ببند، با دیدن برس دندان، سرش را بلند می کند و به گونه بی که کودکی مخاطبش باشد؛ می گوید:

« مسواک نداری؟! »

می گویم:

« می خرم! »

پیش از آن که چیز دیگری بپرسد، نامه را به دستش می دهم. نمیدانم که از نامه چیزی می فهمد و یانه؛ به مهر لحظه بی چشم می دوزد و می پرسد:

« ئی خط از کیس؟ »

نامی را که از پیش برابم گفته شده بود ، می گویم. نامه را دو باره به دستم می دهد.

وقتی خط راهداری را می گیرم، قصه بی را که بار ها از زبان پدرم شنیده بودم، به یادم می آید. پدرم می گفت:

« زمانی که جنگ شمالی فرو کش کرده بود و پادشاه گردشی بود و طی سالی سه چهار پادشاه، یکی به جای دیگری نشسته بودند، آرامشی بر قرار شد و در دروازه های کابل هنگام رفت و برگشت از مسافرین باز پرسى و باز خواستی می شد و کسی بدون داشتن برگى و سندی از حکومت و سلطنت، نمیتوانست از دروازه ها بگذرد. کسی دوستی داشت در دربار که نزدش

می رود و اجازه نامه بی را با مهر و امضای دربار از دوستش می گیرد. وقتی ورق را با آن همه مهر و امضای بزرگان در بار در دست دارد؛ دوست دیگری برایش می گوید:

«به دروازه شمالی که رسیدی، سلام مرا هم به فلان کس بگو، کسی کاری به کارت نمی داشته باشد.»

مردی که قرار سفر دارد، نگاهی از سر کم بینی به دوستش می کند که گویا با این همه مهر و امضای بزرگان دربار، سلام تو هم دردی را دوا خواهد کرد.

مرد مسافر به احوالدار و سپاهی دروازه شمالی کابل، با غرور برگی را پیش می کند که آذین یافته به مهر و امضای دربار می باشد. سپاهی با خشم ورق را دور می اندازد و مرد مسافر را از رفتن باز می دارد. مرد با خود فکر می کند و یادش می آید که دوست دیگری برایش گفته بود، سلام را به فلان کس برسان. مرد مسافر به سوی احوالدار رفته و نام دوستش را می گیرد و می گوید که او به فلان کس سلام فرستاد. احوالدار مرد مسافر را با خوشرویی راه می دهد و با تعجب می پرسد: چرا اول نگفتی؟»
دردم می خندم؛ از آن رو که هرگز باور نمی کردم، این قصه هم مانند هزاران گفتهء دیگر تکرار شود.

ساعتی نمی گذرد که در پلچرخی، نمایش ایستادن و پرسیدن باردیگر آغاز می شود. برجهای زندان را از دور می بینم که برشانهء دیوارهای بلندی در میان دشتی ایستاده اند. به یاد می آورم روزی را که در مثلث آن زندان پا گذاشته بودم؛ سالهای سیزده شست و پنج خورشیدی بود و آن گاه، زندان پر از آدمهایی که گویا اسلام گرا بودند. اکنون، زندان پر از

آدمهایی است، متهم به نامسلمانی، دوری از شریعت و کافری. آه از آن کفر و
وا ازین مسلمانی!

پیش می رویم. یکه توت را می بینم، چه رنگ رفته زرد؛ خانه های گلی و
کوچه های گرد آلود و پر از خاک. آن سوتر بلاک ها و بلند منزل هایی با
پنجره های گشوده و زخمهای دهن باز کرده از آتش گلوله و موشک و
زرهپوش و تانک.

خشکی عجیبی می بینم. زمین خشک، هوا خشک و درختها خشک. از کنار
پلی بر روی رود خانهء خشکی می گذریم؛ بویی از مردابهای کنار مسلخ و
کارخانهء بوت دوزی، نفس را می گیرد. همه بینی های مان را می بندیم. لب
لب رودخانهء خشک کابل، از شش درک و پل محمود خان می گذریم و در
آن سوی پل، پهلوی تماشا خانه و یا تیاتر بهاری، مسافربری ایستد و
مسافران همه پیاده می شوند. دیوار های تماشاخانه که گویی از عفونت زخم
آن همه ادرار در فروریختن است، چند مسافر تازه رسیده را هم به خود
می خواند.

به سوی ارگ میروم. از میان گل و گیاه و سبزهء خشکیده و بی آب میگذرم و
در برابر برج استقلال می ایستم. یک حلقه زنجیر دورش را گرفته و توپهای
دو عرابه بی غنیمت گرفته شده، در فاصله های معینی دهن به آسمان گشوده
اند. تعجب میکنم؛ ثمرهء سه جنگ بزرگ در برابر قدرت استعماری بی که
آفتاب در قلمروش غروب نمی کرد و نخستین لرزه های شکستن در مشرق،
از همین جا بر اندامش افتاد؛ فقط همین و دیگر هیچ!

بیرق سفیدی بر فراز ارگ در اهتزاز است. مردان درازریش و گشاد جامه بی
در برابر در بزرگ آهنی، تفنگ بر دوش ایستاده اند و عده بی در رفت و آمد.

چند جیب پر از مردان مسلح از جادهء مقابل ارگ میگذرند. هر قدر پیش میروم، باز هم حس میکنم که عقب میروم. رودخانهء خشک، پر از دست فروش و خریدار و رهگذر است. هر چند قدم با چهره های خشک تر از رود و نگاههای تند و خشن چشمان سرمه شده مردان شلاق به دستی رو به رو میشوم. عقب میروم؛ صد سال؟ نه! دوسدسال؟ نه!

از پل لرزانک میگذرم. زن گدا، مرد گدا، کودک گدا. این همه گدا به روی پلی که هر لحظه می لرزد. شاید هم گدا ها می انگارند، از دیدن لرزش و کمبری پل، مردم یه یاد پل صراط می افتند و خیری می رسانند.

کوچه اندرابی تنگ تر از گذشته ها به چشم میخورد. در دست راست کوچه جوی خشکی در کنار در مدرسهء علوم دینی دهن باز کرده. پیش می روم و می بینم، خانه های غلتیده و ویرانه و بن بست. برمی گردم، دکان کریم مارگیر را می بینم که بسته است و دیوار جانب پیش شکسته. رو به رویش در دکان بازی پیرمرد عینک پوشی که گویی از سفر آن سوی تاریخ بازگشته است، به سویم خیره می شود و سرش را بلند میکند؛ انگار آسمان و مرا یکجا می خواهد ببیند. سلام می دهم. لحظه یی سکوت می کند. باز هم سرش را بلند می کند و گویی از چیزی هراسی دارد. زیر لب آهسته دوبار می گوید:

«وعلیکم... وعلیکم»

می گویم:

«خانهء آرش را می پالم!»

سری شور میدهد. آلبس را دندان می زند و یک قوطی را که نمیدانم در میانش چیست از جلوش برمیدارد و میگوید:

«کدام آرش؟»

نام پدر آرش را که به لب می رانم، لبخندی می زند؛ چنان که خاطره بی از او را به یاد آورده باشد. باخود چیزی میگوید و باز به سویم نگاهی میکند و می گوید:

«ملا عارف را میگی؟»... «ملا عارف؟»

نمیدانم پیر مرد چه می گوید؛ می گویم:

«آرش پسر خاله ام اس!»

سیمایش بازتر می شود و سرش را باز هم بلند می کند و می گوید:

«همو آرش حاله ملا عارف اس.»

و با دست نشان میدهد که در پایان کوچه، دروازه زرد رنگی است که در آن جا آرش و یا ملا عارف و زنتش زنده گی می کنند.

در پایان کوچه، دروازه زرد رنگی را می بینم. در میزنم. یکبار، دو بار. اول صدای زنی بلند می شود:

«کیستی؟»

می گویم:

«از خود!»

باز صدای مردی بلند می شود:

«آمدم!»

در باز می شود و مردی که چهره اش در میان ریش انبوه پنهان شده با تعجب به سویم می بیند و تا می خواهد چیزی بگوید، صدایم بلند می شود و می گویم:

«آرش را کار داشتم!»

نامم را که به لب می آورم، می شناسد و از شادی مرا به آغوش می کشد.

آخرین باری که آرش را دیده بودم، پسرکی بیش نبود. دیدن زن و دو دخترک زیبایش برایم جلوه های دیگری از زمانی اند که چه زود گذشته.

آرش را که می گویم:

« از کی که ملا عارف شدی؟ »

خندیده قصه روزی رامی کند که با سر بی دستار از زیرزمینی می گذشته و دو مرد شلاق به دست، موها و سنتهای زیر نافش را تفتیش می کرده اند. یکی از آن ها پوست زیرشکمش را کش می کرده که تماس شانهء رهگذری آرش را پیش تر برده و آلتش در دست مرد تفتیش کننده آمده. مرد، پلیس را صدا زده و گفته که هنگام تفتیش سنتها آلتش نعوظ داشته... آرش بیچاره هرچه فریاد زده که نداشته! نداشته! کسی صدایش را نشنیده و پس از ساعتها بازجویی، وقتی فهمیده اند که در مدرسهء علوم دینی ابوحنیفه درس خوانده و مدرس علوم دینی است؛ نامش را غیر دینی خوانده اند و برایش گفته اند که با این نام حق ادامهء آموزگاری نداری و مکتوبی هم نوشته اند و نامش را رسماً ملا عارف گذاشته اند.

شامگاهان صدای گلوله های شادمانه در شهر می پیچد. به رادیو ها گوش می دهم، خبر مهمی نمی باشد. ساعت نه شب می شنوم که مجسمه های بزرگ بودا منفجر شدند و فرو پاشیدند.

رادیوی فارسی پاکستان امیر را «بت شکن قرن» می نامد و اعتراضها و سر و صداها بلند می شود: تاسف کوفی آنان، تاسف بوداییان جهان و تاسف... دیگرکار از کار گذشته.

به فکر فرو می روم و سخن جمال، راننده پناهنده یی را به یاد می آورم که سالی پیش گفته بود:

«...گنبد های خانقاه پدر مولانا جلال الدین بلخی و سنگ نوشته ها و آثار زردشت را در بلخ نابود کرده اند...»

جمال که سال ها در شمال راننده گی کرده بود؛ پارچه یی از يك سنگ نوشته آتشکده یی از بلخ را با خود آورده بود و گفته بود: «از ستون های "آیخانم" در تخار رستورانی ساخته اند.»

آن روز که سخنان جمال را شنیده بودم، گفته بودم:

« این هنوز اول کار است.»

وقتی خبر بودا را برای آرش می گویم؛ آرش هم همان گفتهء مرا بی آن که شنیده باشد، تکرار می کند.

شنیده بودم که باری امیری با ملکه و چند زن حرمسرایش برای سیر و سیاحت به بامیان می روند. امیر در خیمه و خرگاهش با والی و خان ها به گفتگو می نشیند. زنان با کنیزکان دربار به دیدن بت های بلند بودا می روند. ملکه و ندیمانش با دیدن آلت بزرگ بودا می خندند و با دقت تمام، آلت بودا را تماشا می کنند که ناگهان امیر از خیمه برون می شود و چشمش به زنان می افتد که به آلت بودا چشم دوخته اند. امیر خشمگین می شود و دستور می دهد که زنان به خیمه برگردند. آن گاه توپچی گارد به فرمان امیر آلت بودا را به خاک یکسان می کند.

امروز، پس از سال ها، آن بودای مخنث را، فرمان امیر دیگری به خاک یکسان می کند.

چاشتگاه روز جمعه، خبرنگاری بامترجمش به گداه، خیل کبوتران و مردمی که درزینه های زیارت شاه دو شمشیره رفت و آمد دارند، چنان خیره شده اند که انگار با چشمک و کمرهء پنهانی تصویر هم برمی دارند. دو محتسب زنی را به زور از زینه های زیارت پایین می کتکتشند و مردی هم بی پروا به شلاق هایی که به پشتش می خورد، پیوسته دیوار زیارت را می بوسد.

از جاده شاه دو شمشیره می گذرم؛ تا نزدیک خبرنگار که می رسم، سه مرد تفنگدار جلو رهگذران را می گیرند و همه را گله وار به سوی مسجد

می رانند. پس از سالها، نخستین آدینه یی ست که به مسجد شاه دو شمشیره می روم.

خبر نگار که لنگی وریشی همچون دیگران دارد، هر قدر می گوید که من مسیحی هستم و مترجم سخنانش را به مرد پیراهن و تنبان سیاهی که پیوسته مردم را به زود رفتن مسجد فرمان می دهد، بازگو می کند؛ مرد به صدای بلندی می گوید:

«مسیحی چیست؟... برو مسجد!»

پافشاری مترجم هم جایی را نمی گیرد. پس از آن که هر دو به مسجد می روند؛ من هم به دنبال شان در صف دیگری می نشینم. مترجم گویی به خبرنگار گفته باشد - هرچه من کردم، تو هم بکن؛ زیرا خبرنگار پیوسته به او نگاه می کند. خبرنگار هنگام سجده چنان پشتش را بلند می گیرد که از میان دو پای صف عقبی راتاشا می کند و درنگی دیر تر از دیگران بلند می شود. نماز گزاران وقتی از سجده می نشینند؛ خبر نگار در حال سجده می ماند. حالت مضحك خبرنگار عده یی را به لا حول گفتن وامی دارد و تندی چند هم نمی توانند از خنده جلوگیری کنند.

در پایان نماز، مسجد محاصره می شود و مترجم را با خبرنگار و خنده کننده گان می گیرند و می برند.

بیگاه روز آخر حوت یا اسفند ماه، برگ های آگهی در شهر پخش می شود که در آن جشن نوروز حرام خوانده می شود. اطلاعیه، چند دلیلی هم برای تحریم، از زبان علمای دین آورده که بیشتر به شوخی میماند تا سخن جدی. شب آخر سال را به یاد رسم تبدیلی سال و آغاز شادمانهء نخستین لحظه های سال نو، دیرتر می خوابم. صبحگاه نوروز همگام برآمدن آفتاب از در برون می شوم. غوغای روز بلند و بلند تر می شود. انگار آدم، خسته گی، ویرانی و درد را در بر و دوش شهر و مردمی که از خانه ها و کوچه های کهنه تر به جاده های کهنهء شهر پا می گذارند، می ببیند و حس می کند. کم کم درهای دکان ها و فروشگاه ها باز می شوند و دستفروشان در کنار جاده ها بساط شان را هموار می کنند.

از جادهء سالنگ پیاده تا سرای شمالی و بینی نیزار می روم و از دامنهء آسمایی به سوی بلندی میان کارتهء پروان و کارتهء سخی پیش می روم. در بلندی دم می گیرم و درنگی بالای سنگی می نشینم. دانشگاه از دور بی سبزه و گل و ویرانه به چشم می خورد. در میان درختهای خشک دانشگاه کابل، چند درخت سبز و برج آرامگاه سید جمال الدین نمایان تر است. از جادهء کنار دانشگاه کابل، خط سیاهی از مردم را می بینم که به سوی تپهء بی می روند. آفتاب بلندتر می شود و مردم در کوچه راههای میان خانه ها به سوی جایگاه جشن نوروزی راه می پیمایند. صدای چرخ های چوبی آمیخته با هلهلهء کودکان از هر سو به گوش می آید.

از نشیبی کوچه به سوی جایگاهی که جهنده را می افرازند؛ راه می گشایم. راه های تنگ میان گورستان ها، پر از فرشهای دستفروشان است که تخم های رنگارنگ مرغ و بازیچه های گوناگون را روی آن ها چیده اند. دوردور اسپک های چوبی و چرخ ها، زنان پوشیده و دختران، نوجوانان و مردان، حلقه زده اند. کودکان، سوار بر اسپک ها می چرخند. در میان موج مردم، به سویی که همه می روند، می روم. هراسی که گاه از اثر اطلاعیه و تحریم در دلم پیدا می شود، با دیدن چهره های خوش مردم، زود فراموش می گردد.

هنوز به زمین هموار پا نمانده ام، که چند گلوله به هوا شلیک می شود. به سویی که گلوله ها شلیک شده اند، نگاه می کنم. هیاهویی بلند می شود. چرخ ها می ایستند. زمین، چنان یکباره خالی از دستفروشان می شود که می پنداری داروندارشان را گورها بلعیده باشند.

دستارپوشان تفنگدار با ریش های دراز و جامه های گشاد از جیب ها فرود می آیند. زرهپوشی از کنار جیب ها می گذرد و پوزش را محکم به ستونپایه اسپک های چوبی و چرخ ها می کوبد. ستون می شکند، چرخ ها و اسپک های شکسته به زمین می خورند. مردم به سوی دامنه ها فرار می کنند. نفس سوخته در بلندی می ایستم. خون از سر و روی مردی که با ته تفنگ به سرش کوبیده اند، جاریست. چند کودک می گرید و زنی ناله کنان دعا می کند:

«الاهی! خدایا! روزشانه بدتر از روز ما بگردان!»
همه فرار می کنند و دامنه ها خالی از مردم می شوند.

صبح روز دوم نوروز ناوقت تر از خواب بیدار می شوم. می انگارم که کوچه لبریز از صدای دختران و پسرانی ست که به سوی مدرسه ها و مکتب های شان می روند؛ کفتربازان، روی بام ها، خیل خیل کفتران شان را پرواز می دهند؛ اما از جای که برمی خیزم، می بینم خاموشی است. صدای دخترکانی را که از آموزش و فراگیری در برون خانه محروم اند، در درون خانه ها هم آهسته باید بشنوی و پسرکان، چنان بی صدامی روند، که گویی راه گلوی شان را چیزی بسته باشد. نه کفتری در هواست و نه کفتربازی بر بام. آرش خبر مرگ یکی از نزدیکان تازه آزاد شده از زندان پل چرخی را می آورد. من و آرش به زودی آماده رفتن می شویم. از کوچه پهلوی باغ روبه روی ولایت کابل بالا می رویم؛ در پیش دروازه کهنه و آبی رنگی، چند تن ایستاده را می بینم. صدای گریه زنی می آید. از پشت دیوار دود دیگدانی بلند می باشد. در گوشه چهار دیواری درون خانه، زیر درخت توت

کهن سالی، روی چهارپایی، پیسکر تازه شستشو شده مرده را کفن می کنند. مرد لاغر اندامی با چشمان اشک آلود، می گوید:

« روزی که از زندان آزاد شد، به پا نمیتوانست راه برود. پشتش زخمی بود.»
پرده کنار چهارپایی را بلند می کند و زخمهای پشت مرد به خواب ابد رفته را نشان می دهد. جای رده های چوب و شلاق، سیاه و کبود به چشم میخورد.
مرد از جهان رفته را که همه استاد می گویند؛ در دانشگاه کابل تاریخ درس میداده که سالی پس از حکومت نو زندانی می شود. هفته یی آزادی را در بستر می گذراند که روحش هم از زندان تن دردمندش آزاد می گردد.

به خواهش زن استاد، جنازه را به گورستان شهدای صالحین می برند. پس از چاشت نماز جنازه را در مسجد پل خستی می خوانیم. مسجد، چون آباده یی در میان ویرانه ها، بی نشان زخمی از جنگ، با دیوار های سپید و گنبد نیلگونش ایستاده است.

پیکر استاد روی شانه های مردان، پس از هر چند گام دست به دست می شود؛ از کنار منار یادگار گلوله باران شده سپاهی گمنام آزادی، می گذریم. عمارت های فروریخته دوسوی جاده میوند، ویرانه های سراجی، رکا خانه، قصابکوجه، شوربازار، خرابات و چهار سوی بالا حصار که از شهکارهای جنگ نخست وزیر گلبدین با روئسای جمهور مجددی و ربانی، در پیشنمایش هجوم طلبه مدارس پاکستان می باشد، چشم ها را می آزارد.

از بلندی پایان شهر کهنه، گورستان های دامنه شهدای صالحین به چشم می خورد. در سد متری آرامگاه صوفی عشقوری، زمین تازه کنده شده یی، دهن باز کرده و انتظار فروردن پیکری ست درکامش. آرامگاه عشقوری چون خودش، خاکی و بی رنگ و رونق برون. آن سو تر آرامگاه

صلاح الدین سلجوقی که به دست همسرش آباد شده، آبادتر از دیگر گور ها می نماید. آزاده مردانی، چون غبار و یکی دو تن از کاکه ها و عیاران کابلی هم در همین دوروبرخفته اند. پس از دعا، از میان گورستان ها به سوی مسجد و زیارت تمیم انصار می روم. گور احمد ظاهر و استاد سرآهنگ، دو آواز خوان پرآوازه، تازه با دستانی ویران شده می نمایند. سرپایه های منحنی گونه آرامگاه احمدظاهر کنده شده و آرامگاه سرآهنگ پامال شده تر از هرگوری به چشم می آید. به بیان بیت هایی که از گلو های خوشصدای خودشان بلند شده:

... گورمن گمنام میماند همیشه

و

برمزار ما غریبان نی چراغی نی گلی

نی پرپروانه سوزد نی صدای بلبلی

گمنامی و خاموشی موج می زند. سنگ نبشته های شکسته، چند نهال خشکیده، سبزه و گیاهان سوخته از بی آبی و دو سه تنی که از دور دعا دارند؛ انگار که از نزدیک شدن هم می ترسند؛ چیز دیگری در چشم انداز نیست.

همه میروند. باد علمها و بیرقهای سرخ، سبز و سپید گورها را که گویی نماد های فکررفته گان نیز باشند، جهنده نگه میدارد.

در بلندی جانب غرب در دامنه کوه، آن جا که درختان سبزی بالای چشمه بی ایستاده اند؛ میگویند، کاخ مهرباب شاه کابلی همان جا بوده است و در آن زمان این دامنه زیبا تا بالا حصار باغی بوده و زال از همین جا میگذشته که رودابه را دیده است.

قصه ها و افسانه های زال و رودابه تا هنوز هم در میان مردمان شهر کهنه روایاتی دارد گوناگون. در پایان سده نژده و اوایل سده بیست، کاکه ها و عیاران کابل، همواری های این دامنه ها را برای زورآزمایی، پهلوانی و مسابقه ورزشی می گزینند.

پیاده بر می گردم. از کنار بالا حصار و کوچه های خالی از شور شور بازار می گذرم. جاده نوی از دهن کوچه شور بازار می گذرد. نه در هندو گذر هندویی می بینم و نه در کوی یهودان یهودی؛ فقط در جلو در نیایشگاه آبداه هندوان، مرد هندوی دستار سرخی را با جامه نارنجی، پریشان ایستاده می بینم. آبادی این معبد و آن مسجد، در میان ویرانه ها به شگفتم وامی دارد. درنیش کوچه خانقاه پهلوان، مرد بوریا فروشی ایستاده و کودکش نشسته و با پیشکی در حال بازیست. مرد که چند تخته بوریا را برای فروش در دیواری آویخته؛ انگار واپسین بازمانده بوریا فروشان شهر کهنه کابل باشد. دیوار های کوچه خانقاه لغزیده و سوای رهگذری که قفس پرنده بی در دست دارد و مردان تفنگداری که از جاده می گذرند، کس دیگری به چشم نمی خورد. دیدن مرد بوریا فروش و پسرکش که بی خیال روی خاک نشسته و با گربه اش راز و نیاز دارد؛ غزل «بوریا ی بیدل» را که در شب های همین خانقاه زخم خورده و خاموش، خوانده می شد و شب هایی را به یاد آدم می آورد که آواز خوانان نامداری؛ چون: استاد سرآهنگ، استاد رحیم بخش، هماهنگ، الفت آهنگ، رحیم غفاری و... مجرای می دادند و آواز های عارفانه می خواندند. مثنوی خوانانی؛ چون: میر فخرالدین آغا و سمیع جان، نشسته در کنار صوفی غزلسرا حیدری وجودی، در میان حلقه ذکر کننده گان، اهل خانقاه را به وجد و مستی می آوردند.

از کوچه‌ها آهنگران میگذرم ؛ صدای پتکی هم نمی آید و سری به کوچه‌ها
خرابات می زنم. خاموشی درخاموشی. خرابات پر از ولوله و شور، خاموش
است. کسی نیست؛ صدایی نیست؛ حتا رهگذری در کوچه نیست. همه از
شهری که در آن موسیقی گناه کبیره است، رانده شده اند.

دیگر ازین کوچه صدای سازی و آوازی نمی آید. نه صدای هارمونی و رباب
است و نه از طبل و تار. مگر دستان هنر آفرین استاد آصف، آن شوری را که
درین کوچه برپا می کردند؛ در کوچه های بی خریدار غربت هم طبل را به
نوا در می آورند؟

هوا تاریک می شود. ویرانه های شهر کهنه و عمارات دو سوی جاده نیمه
آباد، به گورستانی می مانند که در زیر هر خشت افتاده و شکسته آن،
هزاران آرزو خفته اند.

باغ وحش

پیر مردی در دوازده باغ ایستاده است. نزدیکش که می شوم با حیرت به سویم نگاه می کند؛ انگار تصور نمی کرده که کسی به دیدن باغ وحشی که چهارسویش از ویرانی به وحشتکده پی می ماند، بیاید.

پیر مرد که می خواهد در باغ را ببندد؛ می گویم:

«می خواهم یکبار باغ را ببینم.»

دست به جیب می برم تا پول دخول باغ را بدهم که صدای پیرمرد بلند می شود:

«برادر! چیزی در اینجا نیست... یک شیر اس که همیشه از چشمش اشک می ریزد و چند تا پرنده و چرنده...»

هرچه پا فشاری می کنم، به گوش پیر مرد - که به گفتهء خودش شهرداری فرستاده اش تا باری سری به باغ بزند و برگردد - اثر نمی کند و رو به سویم می گوید:

« چه می کنی باغ وحشه... وحشی کم دیدی؟ ... کسی این سوها دور نمی خوره ... توهم برو پشت کارت! »

به سخنان پیر مرد می خندم. پیر مرد در را می بندد و خود بی آن که چیز دیگری بگوید، به سوی منار دهمزنگ می رود.

از پشت کتاره ها و پنجره های آهنی دیوار می بینم؛ آهویی در کنار سنگی رو به سوی رود خانه کابل به خواب رفته و گوزنی، چنان ایستاده و به سویی چشم دوخته که گویی چرت می زند. به فکر گیهای پیر مرد و پادشاه دور از جنگل و افتاده در بند و قفس آدمیزاده که هیچ کسی نمی داند او از کدام درد و وحشتی پیوسته اشک می ریزد؛ از سه راه دهمزنگ می گذرم. خانه علم و فرهنگ که زمانی زیباترین عمارت جانب راست آغاز جاده دارالامان بود، با سقفی شکسته و سوخته هنوز هم ایستاده می نماید.

گاریوانی از کنار جاده می گذرد. صدامی زنم. گاری می ایستد. مرد نیمه سالی که کلاهی سفید بر سر دارد، می گوید:

« تا باغ رییس می رم... پیش نمی رم! »

سوار گاری می شوم و در جاده بی که چون خط راست به کاخ دارالامان می رسد، به راه می افتم.

کارخانه های حجاری و نجاری و کوکا کولا، لیسهء حبیبیه، بی در و پنجره، بی سرو صدا و بی رفت و رو، با زخم های بیشماری ایستاده اند. بلاک های سفارت روسیه هم، با همه توپ و تیری که خورده اند، به زمین نیفتاده اند.

گاریوان در جای رییس می ایستد. پیاده به سوی قصر دارالامان می روم. در پیش روی موزیم کابل، چند مرد تفنگ به دست کنار جاده نشسته اند. به عمارت ویرانه و سیاهی که آدم تصور نمی کند چیز با ارزشی در میان آن

باشد؛ چشم می دوزم. مردی که سرو صورتش وحشی تر از آدمکشان و جنگجویان سده ها پیش به نظر می خورد؛ دقت نگاهم را می بیند و می گوید:

« برو! »

می روم.

شاگرد و دانش آموز بودم که نخستین بار با آموزگار تاریخ مان به این موزیم پا گذاشته بودم. آن روز، با دیدن خنجر و نیزه سپاهیان اسکندر، تیروکمان جنگجویان چنگیزی و شمشیر و تفتنگ انگیزی؛ می انگاشتم که در عمق تاریخ رفته ام و صدای روایت آموزگار، چون تصویرهای زنده یی در ذهنم جان می گرفتند.

به جاده یی که سرو های زیبا و بلند دو سویش را بریده اند؛ به خانه های گلی و قصری که در بلندی پایان جاده با گنبد ها و سقف سوخته و فروریخته و دیوار های زخمی و بی پنجره هنوز ایستاده، به باغی که دیگر باغ نیست و مزرعه های خشک جانب چپ و آدمهای سراپا غبار آلود، نگاه می کنم. بادگرمی، گرد و خاک بیشتر را به هوا بلند می کند. از بلندی کنار دیوار کاخ واز پشت گردو غبار بلند شده از غرش داتسن ها و جیبهای پر از مردان مسلح، صدای سم اسپان تاراجگران آن سوی تاریخ را می شنوم.

یک روز آفتابی، در میان جمعی از مردم، در محلهء نزدیک به تپهء مرنجان زنی را می بینم که در یک گودی ایستاده و مردی به زور او را می نشاند. زن دوباره از جای بر می خیزد و فریاد می زند:

« او مردم به خدا که مه بیگناه استم! ... کلش تهمت اس...»

مرد تفنگش را به زمین می گذارد وزن را به زور به زمین می نشاند. مرد تفنگدار دیگری نزدیک می شود و سنگ بزرگی را می گیرد و به فرق زن می کوبد. رنگ جامه و صدای زن می نمایاند که بسیار جوان است. تفنگدارانی با سنگهای بزرگ بالای زن حمله می کنند. سرزن در میان دو پایش فرومی رود. پولیس ها مردم را به سنگ زدن فرا می خوانند و تنی چند با قهقهه و خنده، زن را سنگباران می کنند. خون از زیر چادری فوران می زند. چادری سرخ میشود و زن، دیگر تکانی نمی خورد. چار طرف زن را سنگ می گیرد. وقتی هیچ تکانی هم نمی خورد، یکی دو سنگ دیگر نیز به فرقش می کوبند.

یک روز پس از آن، در نانوایی، خیرالله از دوره های کودکی ام و روزهایی که باهم بازی می کردیم، یادمی کند؛ از آن زمانی که پدر خیرالله روی تختِ نانوایی می نشست و من زواله ها را می گذاشتم و می رفتم با خیرالله بازی می کردم تا نان پخته می شد. به خیرالله و آرش قصه سنگسار زنی را که دیده بودم و هر لحظه ذهنم را می آزرده؛ گفتم. خیرالله نانوای بدون آن که تعجبی کند، خودش هم از سنگسار زنی در سال گذشته قصه کرد: «وقتی زن را سنگسار می کردند؛ دیدم در بین تماچیا یک زن دیگر از حال رفت. هوا تاریک شد و مردم رفتند. در دلم می گشت که زنه میشناسم. به تیزی رفتم و مادرمه آوردم. مادرم نبض زنه دید. زن مرده بود. مادرم چادری زنه از سرش پس کرد؛ دیدم - همسایه ما روشن جان. حیران ماندیم. مادرم گریه کرد. رفتیم و همسایه ها را خبر کردیم. چند نفر آمدند. با ترس و لرز جسد خون آلود را از بین سنگها کشیدیم. چند زن روی جسم بی جان دختر را واز کردند؛ مادرم فریاد زد:

وای لیلیا دختر روشن جان!

خیرالله می گفت:

« کاکا احسان پدر لیلیا چند سال پیش در راکتباران کابل کشته شده بود. شنیده بودم که لیلیا هر روز در دهن در هتل بامیان در پهلوی سینمای آریانا گدایی می کرده که يك روز مرد لنگی دار و تفنگداری دستش گرفته و او را با خود برده... »

به گفته خیر الله: « از سردرگمی دختر کاکا احسان کسی خبر نداشت ، مه می فهمیدم که دختر نیس. هر بیگانه مادرش می آمد و نانشه می گرفت و می رفت . يك روز از روشن جان پرسیدم: خاله دیر شده که لیلیا پشت نان

نمی‌آیه... لیلا همیشه دو نان می برد؛ تو فقط يك نان می بری ... نی که لیلا
طوی کده؟»

آن روز روشن جان با صدای غمگین به خیر الله گفته بود: « نی بچیم، جایی
رفته، چشم به راه ش استم ؛ به خیر میایه!»

از بازار روبه روی سرای شازده می گذرم. مردی رامی بینم که کفشی در دهن، بالای يك پا ایستاده. پای دیگرش که به زمین می خورد؛ شلاقی بلند می شود و می زند به شانهء مرد. مرد آخ می گوید و دو باره یک پا را از زمین بلند می کند.

رهگذران می بینند، می خندند و می گذرند.

نرسیده به پل خشتی نوجوانی را می بینم که رویش را گل مالیده اند و سر چپه بالای خری سوارش کرده اند. از کنار جاده می گذرم و صدایی را می شنوم که جار میزند: « جزای کسی که از پول حرام رزق و روزی می خورد و...»

خر همچنان پیش می رود و کودکان در عقبش. می بینم و نمی دانم که آن مرد تا کی به يك پا خواهد ایستاد و این خر تا کجا سوارش را خواهد برد؟

هنوز در فکر مرد سواراستم که صدای واعظ مسجد پل خشتی گوشم را باز می‌کند. شلاقدارانی همه را به مسجد راه می‌نمایند. به درون مسجد می‌روم و می‌بینم که ملا با خشم سخن می‌گوید:

« دنیا بهشت کافران است ؛ کسی که دنیایش آباد است، آخرتش ویران است .»
عده بی می‌گیرند. معنی‌گریه‌ها را نمی‌فهمم. شنیده بودم که دهاتی‌مردی هنگام سخن گفتن ملایی می‌گریسته. مرد نشسته در پهلویش پرسیده:

« چه سخنش به گریه ات می‌آورد؟ »

مرد دهاتی می‌گوید: « بزی داشتم که همهء دار و ندارم بود و چندی پیش گم شد. وقتی ملا ریشش را که به ریش بزم می‌ماند، می‌جناباند؛ گریه ام می‌آید و دریغم که چه زود بزکم از دستم رفت.»

صدای ملا در گنبد پل خشتی می‌پیچد و دوباره انعکاس می‌کند:

« دنیا بهشت کافران است!»

دعا می‌کنم، می‌بینم همه دعا می‌کنند به طول عمر امیر و به دوام حاکمیتش الی یوم الحشر.

دلم از گفته‌های زبانم می‌لرزد و خلاف آن چه به زبان رانده ام ، فریاد می‌زند. می‌ترسم مبادا مرد تفنگداری که در کنارم نشسته، چیزی از فریاد بلند دلم را شنیده باشد که آهسته برلبم نیز جاری شده. به سویش نگاه می‌کنم و واژه‌های بی‌مفهومی لبانم را می‌جناباند.

نامه‌یی را که به نشانی خانه‌یی در پهلوی سیما اقبال باخود آورده ام، می‌گیرم. سوار مسافر بری کوچکی می‌شوم. سینما اقبال را که بیشتر به گدام کالا می‌ماند تا سینما، راننده مسافر بر با دست نشان می‌دهد. پیاده می‌شوم و خانه نشانی داده شده را زود می‌یابم. زنگ در را فشار می‌دهم. صدایی نمی‌آید. متوجه می‌شوم که جریان برق دائمی نیست. در می‌زنم. صدایی زنی بلند می‌شود:

« کیستی؟ »

« نامه‌یی از صبور جان آورده‌ام... صبور جان ظریفی! »

زن در را باز نمی‌کند و از پشت در می‌گوید:

« صبور جان!...! »

و پس از درنگی می‌گوید:

« مه نشناختم... ما دوماه می‌شه که اینجه کوچ آمدیم... از کرانشین پیش
خبرندارم ...»

می گویم: « اونا صاحب این خانه ستن...»

زن می گوید: « ماخانه ره از کس دگه کرا گرفتیم ... از ملا باقی ... د شعبه
تحقیق ولایت کار می کنه ...»

تعجب می کنم. نشانی را که درست آمده ام. برمی گردم. کنار جاده دستم را
بلند می کنم. یک مسافربری می ایستد و می گوید:
« تا نزدیک چمن میرم!»

نزدیک چمن پایاده می شوم و می بینم که چند جارچی مردم را به میدان
بزرگ ورزشی فرا می خوانند. راههای رفت و آمد را می بندند و با دست
به سوی راهرو میدان اشاره می کنند.

هوا گرم است و آفتاب بهاری هم، چون تیر سوزان به جان آدم می خلد. گیاه،
گل و سبزه و درخت خشکیده اند. از نم نم باران بهاری و سایه درختان
نشانی نیست. آدم وقتی وصف گل و باغ و سبزه و کابل را وستایش زیبایی
های دخترانش را از زبان شاعران و سخنسرایان می شنود، در شگفت
می شود. خشکی، ویرانی، گرد و غبار و کهنه گی، نمای شهر است که در دستان
نیرومندی آن را در ژرفای تاریخ فرو برده است. اگر این جا و آن جا زنی و یا
دختری را می بینم، حس می کنم:

جامه ها راه روند

جامه های تیره

جامه های کهنه

دست ها منجمد و منحنی سر ها می

می شتابند به خط.

کوکهای رفتار

زخم قمعین و شلاق.

ومی بینم که:

زن -

حق مورچه گان را دارد

حتا از مورچه هم کوچک تر

دید گاهش باید.

شلا قدارانی گله های مردم را به سوی میدان بزرگ ورزشی می رانند. پولیس رهنما هم به جای زبان دراز و بلند گو، شلاق درازی در دست ایستاده و وقتی به شانه ات می کوبد، میدانی که کجا باید بروی.

همه در پله ها و دندانهای میدان ورزشی انتظار چیزی نشسته اند. با بلند شدن سر و صدایی، چند مرد تفنگدار دو زن را می آورند. در بغل یکی از آن ها کودکی فریاد می زند. مردی کودک را از آغوش زن می گیرد و به زن چادرپداری که در جای ویژه تماشاچیان میدان ورزشی نشسته، می دهد. فریاد کودک بلند ترمی شود. زن دومی را هم در گوشه دیگر میدان می برند. ناگهان مردی می آید و کلاشینکوف را به فرق زن می گذارد و آتش می کند.

زن جا به جا دراز می کشد و زمین زیر پایش سرخ می شود. مرد کلاشینکوف به دست می رود و به همان ساده گی و سرعت برسر زن دومی آتش می کند. سر و صداها خاموش می شوند. میدان ورزشی را هم خاموشی فرا می گیرد، مردم می روند. صدای کودکی هنوز هم به گوش می آید. از یک جیب پشتواز، دو مرد پیاده می شوند. از پا و دست جسد ها می گیرند و هر دو را مانند حیوانی به پشت موتر پرتاب می کنند. از دندانها ها پایین می شوم. انگار چیغ کودک دیگری از درونم بلند و بلند تر شده می رود.

به سوی جاده می روم و سوار مسافربری می شوم که روبه چوک می رود. نگاهها از ویرانه یی به ویرانه یی می افتد. شیشه های قی آلود می نمایاند که مسافربر روز گذشته سفر درازی تا آن سوی مرز تورخم داشته. در پیش روی فروشگاه بزرگ قاری امان به زمین پا می گذارم. پای زنی که او هم می خواهد پیاده شود، در چادریش بند می شود و از دروازهء مسافربر به زمین می خورد. زن آخ می گوید و خود را در چادری می پیچد. زن از درد می نالد و پایش را دراز می کند. می بینم که زن پیر و ناتوانی است؛ می گویم :

« کمکت کنم !»

هنوز دستش را نگرفته ام که صدایی بلند می شود. پس می بینم؛ مرد ریش درازی که در يك دست کلاشینکوف و در دست دیگر شلاقی دارد، با چشمان سرمه کرده و ریش حنایی به سویم با خشم می بیند. مرد که معلوم می شود مامور امر به معروف و نهی از منکر است؛ می گوید:

« زنت اس ؟»

می گویم:

«نی!»

می گوید:

«کافر، به تن زن نا محرم دست میزنی!»

می گویم:

«دست نزده ام، میخواهم کمکش کنم!»

مرد شلاقی به شانه ام می زند و با همه توان لگدی به پشتم زده می گوید:

«برو!»

زن صدامی کند:

«برای خدا... گناهی نداشت... او مثل اولادم اس... کمک می کد!»

مرد به سوی زن دور می خورد و شلاق محکمی به پشت زن می زند، زن خاموش می شود و مرد با صدای بلند می گوید:

«بی حیا!»

به ماموریت پولیس می رسیم. هر کس سلی و لگدی می زند. در اتاق تاریکی درم رامی بندند. شام می شود. از درز چوبهای کوبیده شده در پنجرهء جانب محوطهء ماموریت پولیس می بینم، همان مردی که مرا آورده با مرد دیگری گپ می زند. چراغها خاموش می شوند. فقط چراغی بالای درماموریت روشن می ماند و مردی تا سحر گاه در زیر آن، این سو و آن سو می رود. پاهایم از رطوبت زمین نمناک سیخ می زند و گاه بی حس می شود. نور کم رنگی از درز های تخته چوبهای پنجره می تابد. چشمم به آهن پاره یی درکنج اتاق می افتد، آن رامی گیرم و زیر پایم می گذارم. سرم را در میان دو زانو می گیرم و به فکر فرو می روم.

صدای باز شدن در، رشته پندارم رامی گسلد. می بینم مرد چرکین جامه یی پارچه نان خشک را با جامی آب به دستم می دهد و می گوید:

« بخور! »

از جا برمی خیزم، دو مرد دیگر می آیند و مرا سوار جیبی می کنند و با خود می برند. در برابر عمارتی که می پندارم اداره تحقیق است، جیب می ایستد. از دهلیزی که می گذرم، پسر بچه جوانی دیوارها و شیشه ها را پاک می کند. به اتاقی می برنم.

دو مردی که در برابرم نشسته اند، یکی به دیگری می گوید:

« تارك النماز هم اس! »

مرد رو به من کرده می گوید:

« چرا نماز نمی خوانی؟ »

می گویم: « در اتاق بسته بود و آبی بر وضو نداشتم. »

می گوید: « چرا نخواستی؟ »

مردی که بار اول درم را بسته بود، حاضر می شود. از اومی پرسند:

« وقتی که در را بستی، از تو خواست که آب وضو بیار؟ »

مرد می گوید:

« نی! »

و دو باره اتاق را ترك می کند. می خواهم چیزی بگویم، مرد قلم به دست، سرش را از روی کاغذی که در آن خط می کشد، بلند می کند و با خشم می گوید:

« چُپ ، حق گپ زدن ندارى! »

سکوت می کنم. در همین لحظه، مردی از برون می آید و در گوش کسی که از من سؤال می کند، چیزی می گوید و می رود. پس از چند دقیقه مرد بازم در را می گشاید و چند تنی را - که به گفته مترجمی که همراه شان است، نماینده گان چند بنیاد خیررسانی و کمکگر استند - به درون اتاق می آورد. مردی که پیراهن و تنبان پوشیده و لنگی به سر دارد، نزدیک می آید و به لهجه امریکایی می پرسد:

«انگلیسی بلدی؟»

می گویم:

«بله!»

مرد که خود را کارمند سفارت امریکا در اسلام آباد معرفی می کند، در کنار زنی که چادر ساده بی به سر دارد و پوشاک غربی به تن، ایستاده. شگفتزده به زن نگاه می کنم. در شهری که نباید دست و پای زنان برهنه به چشم بخورد؛ دیدن زنی با پوشاک آزادتر هر چشمی را به سوی خود می کشد. زن که گویی به پرسش نگاهم پاسخی می دهد؛ خود را کارمند سازمان ملل می خواند و از چه گونه گی گناهم می پرسد. از آغاز، آن چه را که بر سرم آمده می گویم. همه به دقت سخنانم را گوش می دهند. مرد امریکایی به همان لهجه بی که من انگلیسی گپ می زنم، با خوشرویی و اطمینان می گوید:

«آزادت می کنن!»

مرد امریکایی و ترجمانش نزدیک مردی می شوند که از من بازپرسی می کرد و باهم سخنانی رد و بدل می کنند. همه باهم از اتاق برون می شوند. پس از دقایقی مرد تحقیق کننده در را می گشاید و مرا می گوید:

«برو!»

می پرسم:

« کجا؟ »

می گوید:

« این را خودت میدانی... »

مرد دیگری تا برون عمارت همراه می آید و به دربان مسلح چیزی می گوید

و مانند مرد پرسنده می گوید:

« برو دگه! »

بی آن که باورکنم آزاد شده ام، گرد و خاک جامه ام را می تکانم. دلم

می خواهد فریاد بزنم؛ اما نمی دانم از چه سری.

از همان آغاز سفر که قصد رفتن به شمالی را داشتیم، آرش می گفت:

« مه احوال دادیم ... باش که اسماعیل بیایه یکجا برین... »

روزی که اسماعیل، شوهر خواهر آرش می آید، مصمم ترمی شوم. اسماعیل که در خانه های نوآباد چاریکار زنده گی می کند، می گوید:

« وضع خوب نیس... »

پا فشاری زیادم به رفتن، اسماعیل را وامیدارد که برویم. صبحی که از دهکیپک سوار مسافر بری می شویم؛ پرواز جت ها به فاصله ۷ نه چندان بلند از بالای کوتل خیرخانه (خور خانه)، اسماعیل را متردد می سازد. از دور گرمب و گرمب توپ ها به گوش می آید. صدای شلیک راکت ها در شهرمی پیچد. چند خط دود و گرد و غبار در افق شمال به چشم می خورد.

با آن هم سوار مسافری می شویم که آماده رفتن است. در نشیبی کوتل به سوی شمال از سرعت مسافر کاسته می شود. از کاریز میر که زمانی یکی از زیبا ترین باغ ها و تفریح گاه های شاهی بود، می گذریم. مسافر در گوشه جاده می ایستد. مسافران پیاده می شوند. راننده به ماشین آب می ریزد و ته و بالای آن را می بیند. در یک بلندی با اسماعیل می نشینم و شمالی را از دور تماشا می کنم. شمالی زرد و زار و ویرانه به چشم می خورد. مردی، کمی دورتر از ماروی خاک نشسته، دست در گوش زمزمه می کند:

شمالی لاله زار باشد به ما چی
زمستانش بهار باشد به ما چی
شیم در گریه و روزم به زاری
که یار جان انتظار باشد به ماچی

...

از سوز صدا، اشک در چشمان مردی که در پهلوی نشسته دور می زند. یکی دو مسافر به سوی مردی که به صدای بلند می خواند، می خندند و یکی دیگر او را هشدار می دهد که:

« برادر، بیخواندن منع اس ... بس کو که کس نیایه ... کل ما د توپ نریم...»
راننده آماده رفتن می شود و ما همه سوار می شویم.

از پس شیشه، ویرانه به ویرانه دیدن، نگاه آدم را می آزارد. در دو طرفه جاده کلکان، سوای خانه های فرو ریخته و درختان سوخته، چیز دیگری نمی بینم. نه کوزه های دوغ سردی که مسافران برای نوشیدنش صف

می بستند، به چشم می خورد و نه میوه های رنگارنگ چیده شده در کنار جاده.

شکر دره، سرای خواجه و قره باغ را خالی از شورونوami یابم. تا چشم کار می کند، تاکستانهای سوخته، باغستانهای پژمرده و خانه های ویرانه؛ « نه از تاك نشانی و نه از تاك نشان.»

به جای جنب و جوش و نوای بلند موسیقی چایخانه های قره باغ؛ از بلندگویی که صدای رادیو را پخش می کند در کنار دیوار ویرانه باغی، صدای بدون ساز مردی، خطاب به مقاومتگران، بلند می شود:

« این خاك پاك جای تو نیست... برو... هرچه زود تر... پاهای کثیف راز سر زمین مردان غیرتمند و مؤمن برون کن... و این سرزمین را ترك بگو!...»
در تمامی بازار قره باغ سوای چند مرد تفنگدار و دو سه سگی که در کنار جاده، پشه ها و مگس ها خواب شان را اخلاص می کنند؛ از زنده جان نشانی نمی بینم. سرو کله ء مردانی که تازه این جا ها را اشغال کرده اند، نیز کم تردیده می شود.

در دوراهی بگرام؛ يك گروه مسلحی را می بینم که تلاش دارند، بالای تانک زرهپوش تازه حرکت کرده، سوار شوند. مرد نازك اندامی که نیمی از دستارش باز شده و زمین را می روبد؛ چنان می دود که گویی پاهایش توان بردن تفنگ، دستار و ریش بزرگش رانداشته باشند. در کنار راست جاده زرهپوش دیگری جا به جا ایستاده؛ مردان مسلح خشمگینی راننده را به ایستادن وامی دارند؛ تا راننده می خواهد چیزی بگوید، سلی محکمی به رویش می خورد. صدای آتش موشک لونا از نزدیک میدان هوایی بگرام همه جا را می گیرد. چند تتی که به عربی باهم گپ می زنند؛ راکت انداز هایی را که به

شانه دارند، به شوخی سوی مسافربر نشانه می گیرند و خود می خندند. پس از آن که راننده رامی گویند، اکنون می توانی بروی؛ راننده یکباره چنان تند می راند که مسافران همه تکان می خورند. هنگام گذشتن از دروازه بی که در بالای چوکات آن به خط پاک شده و رنگ رفته نوشته شده است: به پروان باستان خوش آمدید، دو مرد تفنگ به دست هم سوار مسافربر می شوند. راننده در سر چهارراه شهرچاریکاری ایستد. به دنبال مردان تفنگدار؛ همه پیاده می شویم.

در جلو چهارراه، مرد پیرهن و تنبان پوش و ریش درازی به جای پولیس ترافیکی ایستاده و راننده ها را راه می نماید. در ازدحام و هنگامه چهارراه، آدم نمی تواند مرز پیاده رو، خر رو، گاری و موتر رورا از هم سوا کند. هنوز از چهار راه دوری نزده ایم که می بینیم، چند مرد تفنگدار به سویی که صدای خری بلند است، می دوند. در فاصله میان دست فروشان کنار جاده و فروشگاه های کوچک و غرفه ماندنی که زن و مرد سرگرم دیدن و خریدن اند؛ خری از میان خر هایی که بار میوه و سبزی دست فروشان را تازه از پشت شان فرود آورده اند، سوار خر دیگری می شود. مأموران تفنگ به دست امر به معروف و نهی از منکر، گرداگرد خران را می گیرند و با شلاق و چوب بر سرودم شان می زنند و مردم را از چهارسوی خران دور می کنند. چپ شیشه سیاهی می ایستد و مرد قامت بلند و دستارپوشی که انگار والی ویا از بزرگان حکومت باشد؛ به مأموران دستور می دهد که خرها را از جاده به پسکوچه ببرند. خرها را زده و کوبیده به پسکوچه می برند. با اسماعیل تانزدیک پسکوچه می روم و می بینم که دو مرد کلاشینکوفدار، مردک زار و ضعیفی را زده زده می برند. مردک فریاد می زند:

« بیچاره ستم... گناهی ندارم...»

مردک راز دور می بینم که زاری دارد و دستارش را به دور کمر خرش
می پیچد. اسماعیل پیش تر می رود و پس از درنگی خنده کنان بر می گردد
و می گوید:

« مردک بیچاره را میگویند که چرا خرت بی حجابس...»

کودکان خورد سالی را می بینم که آبدان های کوچک خالی در دست، پا برهنه از راه شهر کهنه به سوی پل صیاد می روند. از شهر به سوی دامنهء خانه های نو آباد می رویم. از روی نهر خشکی می گذریم. از اسماعیل می پرسم:

«نهر چرا خشک اس؟»

اسماعیل می گوید:

«ملا ها ولایته که گرفتن، سربند نهره هم انفجار دادن...»

نه تنها آدم، توگویی که درخت و گیاه هم از بی آبی می نالند. کسانی که پولداراند؛ مشک های آبی را که از دورها برای فروش آورده می شوند، می خرند و مردم دیگر، تمام روز را راه می پیمایند تا آبی برای نوشیدن از نزدیک های پل صیاد بیاورند.

شب را تا نیمه ها در اتاقی که تمام شهر چاریکار و دامنه های کوهستان و پنجشیر از آن دیده می شود، بیدار می مانم. شهر تاریک است و بی برق. چراغ تیلی بی را که اسماعیل سر شب روشن کرده ، نیز خاموش می کنم. در بلندی عقابخانه در دهانه پنجشیر، گلوله های سرخی، کوه را دانه دانه آتشکاری می کند و در پشت تپهء میان همواری های کوهستان، سایه های روشنایی آتشی به چشم می خورد؛ هوا یکباره روشن و باز تاریک می شود. در دامنه های سوی در بند، آتش گلوله های توپ دایره دایره روشن می شوند و پس خاموش می گردند. پرده را کش می کنم و پنجره را می بندم. چشم به راه خواب، روی بستر دراز می کشم.

پس از برآمدن آفتاب بی آن که اسماعیل را بگویم از در برون می شوم و می روم به سوی شهر. چایخانه ها و کبابی ها باز شده اند و رفت و رو مردم هم آغاز. به سوی نشیمنی شهر کهنه می روم. کوچه پهلوی مسجد یاد روزهایی را زنده می کند که ده یازده سال بیشتر نداشتم؛ پدرم که به دیدن دوستش می آمد، مرا هم با خود می آورد. چه درو دیوار آشنایی؛ انگار صدای سهراب پسر میرزا عبدالله خان هنوز هم به گوشم می آید. از مرد پیری که در کنار دری ایستاده و به من نگاه می کند، می پرسم:

«خانه میرزا عبدالله خان همی س؟»

مرد پیش تر می آید و خنده تلخی کرده، می گوید:

«میرزا عبدالله خان! ... چه می شناسی شان؟...»

می گویم:

« دوست پسرش سهراب استم! »

مرد می گوید:

« خدا بیامرزیشان... »

وقصه می کند که چه گونه سه سال پیش؛ هنگامی که در یک تیزرفتار همه خانوادهء میرزا عبدالله خان سوار اند و به سوی کابل می روند؛ از تپه یی که نزدیک به میدان هوایی بگرام است؛ آماج گلوله های پیهم گردیده و جان می بازند.

دم صبح با اسماعیل به سوی جبل السراج می رویم. در راه به برگشتن می اندیشم و به پایان روزهای سفرم. از کنار پل ویران شده یی می گذریم. شماری از مردم به سوی بلندی جادهء گلبهار می روند. از میان ازدحام بازار می گذریم. با کنجکاو ی به دنبال مردم می رویم. در بلندی نزدیک به قصر، حلقهء ریسمانی را در چوبه ء دار آویزان می بینم. چند مرد مسلح جلو نزدیک شدن مردم را می گیرند. پس از درنگی، مردان مسلح دیگری می آیند. در میان مردان تفنگدار، مرد زرد چهره و زرد مویی دیده می شود با چشمان سبزی و دستانش بسته در پشتش. مرد آرام آرام به سوی مردم نگاه می کند. نشانه های درد و شکنجه درسیمایش دیده می شود. رنگش چنان پریده که گویی خونی در بدنش نباشد. بلند گو، برادر مرد محکوم به اعدام را، فرمانده جبههء دشمن میخواند. هنگامی که بلند گو درباره ء مرد محکوم سخن

می گوید، مرد سرش را خم گرفته و زمین را نگاه میکند. صدای بلند گو نام مرد را سرفراز می گوید. مرد با شنیدن نامش سرش را بلند می کند و حالتی به خود می گیرد که انگار می خواهد با وقار تمام به پای دار رود.

مرد محکوم را مانند حیوانی جانب چوب دار می کشند. پیش از آن که حلقه را به گردنش بیاویزند؛ به سوی مردم نگاهی می کند و چشمانش رامی بندد. زیر پایش خالی می شود. چند تکان می خورد. مردم تماشا می کنند. باز هم تکان می خورد، ریسمان چون دستان نیرو مندی گلویش را بیشتر می فشرد. مرد دهانش باز می شود و دیگر تکانی نمی خورد. مردان مسلح می خندند.

می پندارم، چیزی گوی مرا هم می فـتـشـارد. روحم را افسـورده گی فرا می گیرد. حس می کنم با روح مرد پیوندی دارم. چهره ه مرد، ذهنم را به ساده گی رها نمی کند. صدای اسماعیل بلند می شود:

« برویم اگر دیرتر شود، تلفونخانه بسته خواهد شد!»

تا به مرد بازرگان چاقی که دستگاه ماهواره بی اش را برای پول درآوردن آورده، چشم می دوزم که آتش گلوله ها برگ های درختان را پیش پایمان می ریزد و همه به سوی بازار می گریزند. بازار یکبار خالی از آدم می شود. به سوی جاده چاریکار می دویم؛ می بینیم که ستونی از تفنگداران جاده را می بندند و هیچ کسی را نمی گذارند که از جاده بگذرد. آتشباری بیشتر می شود. ما هم چون دیگران به سوی بالا می دویم. مردم به تندی سوار مسافربرهایی می شوند که به سوی سالنگ می روند. از اسماعیل می خواهم که سوار یکی ازین مسافربرها شویم. اسماعیل که چاره را تنگ می بیند، سوار می شود و من هم به دنبالش. راننده بی اعتنا به مردی که شانه اش

تازه گوله خورده و می خواهد سوار مسافر بر شود، حرکت می کند و با وجود اعتراض مسافران نمی ایستد و راهش را ادامه می دهد.

هوا تاریک می شود و پیش از رفتن در تونل، سروکلهء مردان تفنگداری پیدا می شود و راه را به روی همه می بندند. من و اسماعیل که نمی دانیم، کجا می رویم؛ با دیدن چهره های وحشتناک مردان تفنگدار، اضطراب مان بیشتر می شود و در قطار مسافرانی که انتظار پرس وجوی تفنگداران را می کشند، می ایستیم. خط ها و نامه های چند تن را پاره می کنند و چندتن را هم با خود می برند. پریشانی اسماعیل بیشتر می شود و سرش را نزدیک گوشم می کند و می گوید: «نامهء راهداری را نشان ندهی!»

نامه را پنهان می کنم و از اسماعیل چرایش را هم نمی پرسم. اسماعیل دوسه گام بیشتر می رود. مردان تفنگدار سراپایش را نگاه می کنند و اسماعیل نزدیک مردی می شود که به سرگروه و یا فرمانده مردان تفنگدار می ماند. مرد روی سنگی نشسته و اسماعیل ایستاده به او چیزی می گوید و دستش را به سوی من نشانه می گیرد. من هم پیش می روم و نرسیده در کنار اسماعیل، مردی که به سرگروه می ماند با اشارهء دست ما را اجازه رفتن می دهد. در سیمای اسماعیل رضایت مبهمی دیده می شود. هردو خاموشانه چشم به راه آخرین مسافر هایی می باشیم که اجازه رفتن می یابند. از تونل که می گذریم، پرسش اسماعیل که «خرابی های تونل را دیدی؟» پس از سکوت طولانی برایم بی معنا جلوه می کند. در راه آنقدر در خود و با خود درگیر می شوم که اصلاً توجهی نمی کنم که کجای تونل منفجر شده و مسافر بر چه گونه و از کجا وارد تونل می شود.

ساعت ها در جاده تاریکی پیش می رویم. نیمه های شب مسافر بر در برابر مهمانخانه بی می ایستد. مرد بلند قامتی با چشمان خواب آلود در روشنایی چراغ های مسافربر دیده می شود. راننده شمار مسافران را به مرد می گوید و مرد در کنار در مسافربر می ایستد و همه را خوش آمدید می گوید. شاید دیگران هم، مانند من و اسماعیل نمی دانند که در کجای زمین ایستاده اند. مرد قامت بلند، مسافران را با چراغ دستی به سوی اتاق ها رهنمایی می کند. من و اسماعیل در یک اتاق کوچک که به جای بستر، دو توشک کهنه در دوکنار دیوار هایش به چشم می خورد، می رویم. اسماعیل که بسیار خسته می نمود، بی گپی و سخنی و درنگی به خواب می رود. مرا هم در میان چرت های بی شمار خواب می برد.

صبح، وقتی چشم می گشایم، می بینم که جای است و اسماعیل نی. از پنجره بی که آفتاب اتاق را روشن کرده، به برون نگاه می کنم؛ می بینم که اسماعیل با چند تن در حال گپ زدن است. از در برون می شوم و روی تخت مسافرخانه می نشینم. اسماعیل هم می آید و می گوید:

« هنوز هم در راه جنگ اس ... بر پس رفتن ... باید انتظار بکشیم... »

از دور گروهی از مردم را می بینیم که به سوی یک دامنه می روند. من و اسماعیل هم با چند مسافر به آن سو می رویم. هر قدر آفتاب بلند می شود، شمار مردم نیز فزونی می یابد. چند تن در یک بلندی قالی هایی را فرش می کنند و جایی برای نشستن آماده می سازند؛ گویی مردان بلند پایه بی هم این جا می آیند. هنوز اسب ها و چاپندازانی از آن سوی میدان نرسیده اند که مردی در بلند گو از جالب ترین بزکشی میان اسب های مردان قدرتمند

کشور نام می برد. پس از شنیدن نام ها همه تعجب می کنند؛ از آن رو که شماری از این مردان در ظاهر دشمن همدیگر اند.

مردم جوقه جوقه و گروه گروه می رسند؛ مردان پرزرق و برقی در زیر سایه بانی در بلندی جا می گیرند و اسب ها و چابندازان در میان میدان، گرد و غبار می پراکنند. من و اسماعیل در جانب غربی میدان در میان انبوهی از مردم می ایستیم و به تماشا می پردازیم.

پس از آن که پهلوان گل، چابنداز نامداری از شمال، به سواری اسب فرماندهی از شرق، بز رابه دایرهء حلال می رساند؛ ناگهان می بینم که لشکر اسب ها از میان گرد و غبار سر بدر می آورند و به سوی ما می تازند. مردم به عقب می دوند و اسب ها همچنان می تازند. اسماعیل در هجوم اسپان از چشم ناپدید می شود و نرسیده به پرتگاهی، یکباره لگدی به پشتم می خورد؛ دور می پرم و دریک گودی فرو می لغزم. دیگر صدای مردم لگد مال شده در زیر سم اسپان را هم نمی شنوم. صدایی که از ژرفای درونم بلند می شود، در لبانم می میرد. گلویم صدایی ندارد. گوشم را به زمین می گذارم؛ گرپ گرپ پای اسپان. حس می کنم، اگر شیمهء بلند کردن صدایی را هم بیابم؛ ازین ژرفا به گوشی نخواهد رسید.

روی پردهء ذهنم تصویر هایی از آمدنم می گذرد.

تا می خواهم بجنبم، فرودتر می لخشم. در کنار گیاه خشکیده یی به پشت می غلتم؛ چشم به راه «دستی از غیب برون آید و کاری بکند.»

From the Depths

Azizullah Ima